

مأموریت

ابوشهرزاد

کدخدا جواب داد: هیچی خارجی‌اش را شما بلد نیستید. همان گردش خودمان. غریبه سرشکسته گفت: نه بابا، ما برای انجام مأموریت آمدیم.

کدخدا نگاهی به زن و بچه‌های غریبه‌ها و خرت و پرت‌های آنها کرد و گفت: آخی این زن و بچه‌های طفلکی را هم فرستاده‌اند مأموریت.

غریبه اولی سرش را خاراند و گفت: من رفتم مستقر شوم، و به طرف مینی‌بوس رفت و چند نفر هم دنبالش راه افتادند. بقیه هم هر چند نفر سوار یک مینی‌بوس شدند و راه افتادند.

هر سه چهار گروه در یک کتابخانه جا گرفتند روی هم پانزده اتوبوس. هر گروه قسمتی از کتابخانه‌ای را با طناب و تخته و یا خط‌کشی جدا کرد و تابلویی به دیوار کوبید یعنی جای ماست.

چند روز گذشت. هر روز مردهای غریبه صبح زود راه می‌افتادند می‌رفتند سر جاده می‌نشستند و به راه چشم می‌دوختند. زن و بچه‌ها هم توی ده و باغ‌ها و مزارع این‌ور و آن‌ور می‌گشتند تا شب. شب‌ها مردهای غریبه خسته و کوفته و اخمو بر می‌گشتند و در جواب زن و بچه‌هایشان می‌گفتند: نج.

بالاخره مراد طلاق نیاورد و به یکی از غریبه‌ها گفت: خیلی مأموریتان سخت است‌ها؟ غریبه گفت: تازه هنوز شروع نشده.

یک‌دفعه چهارده، پانزده نفر ریختند روی سر کدخدا. دورآبادی‌ها هم به طرفداری کدخدا با بیل و کلنگ افتادند به جان غریبه‌ها، مشت و لگد و بیل و کلنگ و داد و فریاد و فحش و ناسزا. نیم ساعت جنگ و دعوا و بعد دو طرف آتش و لاش روی زمین ولو شدند.

یکی از غریبه‌ها که سر شکسته‌اش را با دو دست گرفته بود نالید: چرا می‌زنید بی‌مروت‌ها! یکی دیگر از آنها که از درد به خودش می‌پیچید ضجه زد: غریب‌کش‌ها!

قربان که زیر چشمش کبود شده بود غر زد: چرا می‌خواستید کدخدای ما را بزنید؟ نعمت نالید: شاید هم می‌خواستند بدزدند.

غریبه اولی گفت: تحفه! غریبه سر شکسته گفت: بابا ما فقط می‌خواستیم یک نشانی از او ببرسیم.

دورآبادی‌ها به همدیگر و به غریبه نگاه کردند. مراد گفت: خب، این را قبل از دعوا می‌گفتید. غریبه اولی گفت: مگر شما...

کدخدا گفت: حالا هر چی بود گذشت. یکی‌یکی مثل بچه آدمیزاد بیاید جلو بینم کجا را می‌خواهید پرسید. غریبه‌ها به صف ایستادند و یکی‌یکی نشانی پرسیدند هر چند تایشان نشانی یک کتابخانه روستا را می‌پرسیدند. کدخدا وقتی نشانی چهار کتابخانه را به آنها داد پرسید: خب، پس آمده‌اید بیک‌بیک. غریبه اولی پرسید: چی؟

یکی بود یکی نبود یک روستایی بود که خیلی دور بود. این روستا از بس که دور بود اسمش را گذاشته بودند «دورآباد». یک روز صبح زود، قبل از بیدار شدن خروس‌های روستا - خروس‌ها که بیدار شدند دیدند مردها به سر زمین‌ها رفته‌اند و زن‌ها هم مشغول کارهای روزانه هستند. ماندند برای که قوقولی قوقول کنند پس با دلخوری و غرغرکنان برگشتند توی لانه‌هایشان - مردها توی مزارع و باغ‌ها مشغول کار بودند که دیدند گرد و غباری از دور پیدا شد. دست از کار کشیدند و زل زدن به جاده، گرد و غبار نزدیک و نزدیک‌تر شد، نزدیکی‌های روستا چند مینی‌بوس از توی گرد و غبار بیرون آمدند.

وقتی مینی‌بوس‌ها وارد روستا شدند مردهای دورآبادی که دست از کار کشیده بودند، به طرف روستا راه افتادند. مینی‌بوس‌ها به میدان روستا رسیدند. مردها و زن‌ها و بچه‌های دورآبادی هم دور میدان حلقه زدند به تماشا. از هر مینی‌بوس چند نفر مرد و کلی زن و بچه با کلی خرت و پرت پیاده شدند. یکی از آنها به طرف دورآبادی‌ها آمد و گفت: می‌بخشید آقایان بی‌زحمت اینجا روستای دورآباد است؟

همه با هم جواب دادند: آره، همین جاست. مرد باز پرسید: بی‌زحمت، کدخدای محترم دورآباد کدام یک از شما محترمین هستید؟ همه با دست کدخدا را نشان دادند. کدخدا سراپای مرد را نگاه کرد و گفت: در خدمتیم.



دور آید

مأمور اداره اداره کردن جوانان گفت: راستی جوان‌هایتان کجایند! توی این مدت جوان توی این ده ندیدم.

صفر گفت: جوان‌هایمان رفته‌اند فرار مغزها، آینده‌شان را تأمین کنند.

مأمور کمی فکر کرد و گفت: خب، پس باید باباهایشان به نیابت از آنها توی کلاس‌های ما شرکت کنند!

کدخدا گفت: یعنی من با این سن و سالم بیایم کلاس آواز و نقاشی؟!

مأمور گفت: خب، کلاس‌های دیگر هم داریم مثل زبان، کاردستی و...

مأمور اداره مستقل اغذیه و... گفت: تازه ما سر کلاس‌هایمان کلوچه و ساندیس هم می‌دهیم.

مأمور کتابخانه‌ها و موزه‌ها گفت: ما مسابقه هم داریم هر روز یک کتاب یک مسابقه.

یک‌دفعه مأمور فرمانداری فریاد زد: بگیردشان دارند فرار می‌کنند.

مردهای دورآبادی یکی‌یکی، یواشکی از میدان بیرون می‌آمدند تا به سر کار بروند که مأمورها دویند و آنها را گرفتند و برگرداندند.

قربان گفت: نمی‌شود این طرح را بگذارید برای زمستان که کار کشاورزی تمام شده باشد؟

مأمور فرمانداری گفت: نه ما باید این بودجه را تا قبل از اولین نم‌باران خرج کنیم.

و سه دسته اسکناس از جیبش درآورد و نشان داد.

مراد گفت: ولی فکر نمی‌کنی توی بسته‌ای که برای شما آمده بود، دسته‌های بیشتری جا می‌گرفت؟!

مأمور فرمانداری گفت: خب، اینها پس از کسر حقوق و حق مأموریت و دوری از مرکز و بدی آب و هوا و خرده‌ریزه‌هایش باقی مانده.

بالاخره بعد از کلی چک و چانه زدن قرار شد بچه‌ها طبق برنامه از صبح تا شب در همه کلاس‌ها شرکت کنند تا همه اداره‌ها، سازمان‌ها و وزارتخانه‌ها بتوانند به مأموریتشان عمل کنند اما مردها و زن‌ها و دخترها صبح‌ها بیایند کلاس و عصرها به کارهایشان برسند.

هر چه مردهای دورآبادی التماس کردند که صبح‌ها باید برویم سر زمین بگذارید عصرها بیایم مأمورها قبول نکردند و گفتند: کلاس‌های عصر محدود هستند و جا نداریم.

از همان روز کلاس‌های «طرح پر کردن اوقات بیکاری و بی‌عاری و...» شروع شد. بچه‌ها از صبح تا شب نفس‌نفس زنان از این کلاس به آن کلاس می‌رفتند و اوقاتشان را پر می‌کردند. مردها هم صبح‌ها

بودجه استانداری

بودجه شهرداری

بودجه فرمانداری

بودجه بخش‌داری

بودجه ده‌داری و...

غریبه‌ها یکی‌یکی بسته‌ها را گرفتند و دویند به طرف کتابخانه‌ها. قبل از بیدار شدن خروس‌ها کدخدا که به حیاط آمد چیز عجیبی دید. حیاط خانه پر از کاغذهای رنگ و وارنگ شده بود. کدخدا چند لحظه همه جای حیاط را نگاه کرد بعد چند تا از کاغذها را برداشت و رفت توی خانه. با کلی خواهش و التماس و ناز کشیدن و داد و بیداد و تهدید، دختر کوچکش را بیدار کرد و کاغذها را دستش داد. سرونز هم بعد از کلی ناز و کرشمه و ادا و اطوار شروع به خواندن کرد.

دیگر نگران اوقات بیکاری، بی‌عاری، بیماری و... نباشید.

با کلاس‌های بازیگری تئاتر این مشکل حل می‌شود. (وزارت تلویزیون، رادیو، ماهواره، اینترنت و...)

با کلاس‌های آواز و سرود به جنگ بیکاری، بی‌عاری و علاقی بروید (وزارت چیزهای خلاقه)

بیکاران و بی‌عاران عزیز: با نقاشی گواش، آبرنگ، مازیک، گچ، خودکار، مداد رنگی و... اوقات خود را پر کنید (اداره مستقل دولتی اغذیه و اشربه ارواح ابناء وطن)

خواندن سرونز که تمام شد کدخدا کاغذها را جمع کرد و زد زیر بغل و از خانه بیرون آمد. خروس خانه که از بیرون نیامدن کدخدا و زودتر بیدار شدن خودش خوشحال بود با دیدن کدخدا قوقولی قوقواش نصفه ماند و صدایش شبیه جیغ زدن شد.

کدخدا توی میدان، اهالی را دید که هر کدام چند تا از این برگه‌ها دستشان گرفته‌اند و با هم گفت‌وگو می‌کنند. مأمورها هم آمدند هر کدام دفتر و دستکی به دست. آقای عتیقه‌چی گفت: واقعاً که این شور و شوق و استقبال شما از طرح پر کردن اوقات بیکاری و بی‌عاری و بیماری و... قابل تحسین است کاشکی چند تا خبرنگار هم همراهمان آورده بودیم تا از این صحنه‌های باشکوه فیلمبرداری کنند. خب حالا به نوبت بیاید و ثبت نام...

مأمور چیزهای خلاقه گفت: اهکی، چرا بیایند پیش تو. بیایند پیش من که کلاس آواز و سرود هم دارم. آقای عتیقه‌چی گفت: کلاس‌های من که بهتر است بهشان ساختن عتیقه‌جات بدلی یاد می‌دهیم.

مراد گفت: چی؟! شروع نشده. پس چرا هر روز صبح تا لب جاده را گز می‌کنید و بعد همگی می‌نشینید کنار جاده و چهار چشمی جاده را می‌بایید؟

مرد گفت: ما جاده را نمی‌پاییم ما به جاده نگاه می‌کنیم تا ببینیم کی نامهرسان می‌آید تا با خودش بودجه مأموریت ما را هم بیاورد.

چند ماه گذشت. ماه آخر تابستان بود که یک روز از ته جاده گرد و غباری بلند شد. غریبه‌ها که این طرف و آن طرف جاده نشسته بودند بلند شدند و ایستادند و دست‌ها را سایه‌بان چشم‌ها کردند. گرد و غبار که نزدیک آمد سر و کله موتور نامهرسان پیدا شد. نامهرسان آمد تا رسید به ابتدای دورآباد. غریبه‌ها پریدند جلویش و گفتند: نگه‌دار، نگه‌دار.

نامهرسان نگاه داشت و گفت: چه خبرتان است. نزدیک بود همه‌تان را زیر بگیرم و له و لورده کنم! غریبه اولی گفت: آن بسته‌هایی که آوردی مال ماست. یکی دیگر از غریبه‌ها گفت: راست می‌گویند. دست شما درد نکند بده به ما.

نامهرسان، چینی به پیشانی انداخت و گفت: نخیر هر چیزی قانون دارد. این نامه‌ها را من وسط میدان دورآباد تحویل می‌دهم، و گاز داد و رفت. غریبه‌ها هم بدو بدو دنبالش. نامهرسان وسط میدان، موتور را خاموش کرد. از موتور پایین آمد کمی صبر کرد تا غریبه‌ها و بقیه مردم دورآباد جمع شوند بعد شروع به خواندن نام روی هر یک از بسته‌ها کرد. بودجه سازمان حفظ عتیقه‌جات و جذب گردشگر برای دیدن آن عتیقه‌جات. یکی از غریبه‌ها جلو آمد و بسته را گرفت. نامهرسان بسته بعدی را برداشت: بودجه اداره بازنشستگان و فراموش شدگان. غریبه دیگر بسته را گرفت. غریبه اولی گفت: روی این بسته که فقط نوشته: دور آباد برسد به دست آقای عتیقه‌چی، تو از کجا فهمیدی مربوط به بودجه سازمان عتیقه‌جات و... است؟ نامهرسان چند لحظه به آقای عتیقه‌چی زل زد و گفت: مگر من فضولم من چه می‌دانم داخل این بسته‌ها بودجه طرح پر کردن اوقات بیکاری، بی‌عاری، بیماری، علاقی، بدبختی و... است، و رو برگرداند و دوباره مشغول خواندن شد: بودجه وزارت تلویزیون، رادیو، ماهواره، اینترنت، روزنامه و چند چیز دیگر:

بودجه وزارت چیزهای خلاقه

بودجه جنبش مبارزه با جاهلان

بودجه بنیاد کتابخانه‌ها و موزه‌ها

بودجه اداره اداره کردن جوون‌ها

بودجه اداره مستقل دولتی اغذیه و اشربه ارواح ابناء وطن



سر کلاس‌ها حاضر می‌شدند و عصرها سر مزرعه‌ها و باغ‌ها. شب‌ها هم غذا نخورده سر به زمین می‌گذاشتند و می‌خوابیدند. فقط کدخدا با آوردن سی چهل گواهی پزشکی در تأیید این که توان سر کلاس نشستن را ندارد معاف شد ولی به شرط آنکه برگه‌های گواهی شرکت در کلاس‌ها را امضا کند. کدخدا زیر برگه‌ها را انگشت زد مأمورها هم چندتا اسکناس که سهم کدخدا بود جدا کردند و گذاشتند توی آن جیبشان و گفتند: بعد در همین راستا خرجش می‌کنیم.

دو سه روز که گذشت مأمور اداره اداره کردن جوونها پیش کدخدا آمد و گفت: می‌بخشید جناب کدخدا استخر روستا کجاست؟

کدخدا پاسخ داد: ما استخر نداریم.

مأمور گفت: سر پوشیده هم نباشد اشکال ندارد.

کدخدا باز پاسخ داد: نداریم به قول خودتان «نچ» مأمور باز گفت: جکوزی و سونا هم نداشته باشد مهم نیست.

کدخدا لب ورچید و به مأمور نگاه کرد. مأمور باز پرسید: پس شما کجا شنا می‌کنید؟

کدخدا گفت: توی رودخانه روستا. همین بالاست. هر وقت گرم‌مان شد تنی به آب می‌زنیم.

مأمور گفت: خب، باشد ما هم همان جا را استخر فرض می‌کنیم و هنرجوهای عزیز شرکت کننده را برای یکی دیگر از برنامه‌های پر کردن اوقاتشان می‌آوریم آنجا.

کدخدا گفت: شما زحمت نکشید. هر کس هر وقت هوس کرد خودش می‌رود لب رودخانه و می‌پرد توی آب.

مأمور گفت: این فرق دارد. اول اینکه جز برنامه ماست دوم اینکه ما با مینی‌بوس می‌آوریمشان کنار رودخانه. فردای آن روز اهالی را با چند دستگاه مینی‌بوس آوردند کنار رودخانه تا اوقاتشان را پر کنند. چند روز بعد مأمور شهرداری سراغ اردوگاه را از کدخدا گرفت و بعد از کلی چک و چانه زدن با هم به تفاهم رسیدند که منظورشان باغ است و فردای آن روز اهالی را به یکی از باغ‌های روستا بردند و تا شب نگه داشتند که اردو هم برگزار شود.

در این مدت، چهار بار قربان، پنج بار مراد، دو بار نعمت، دو بار صفدر و ... از سر کلاس‌ها فرار کردند ولی مأمورها سر زمین آنها را دستگیر نموده به کلاس‌ها باز گرداندند تا بالاخره آن اتفاق افتاد.

یک روز صبح که دورآبادی‌ها می‌خواستند به کلاس خوشنویسی خط ریز بروند نعمت یکدفعه فریاد زد: چکید.

همه گفتند: چی! صفدر گفت: آره، روی سر من هم چکید.

همه به طرف صفدر برگشتند. این بار مراد گفت: ای، روی سر من دو قطره افتاد.

همه به آسمان نگاه کردند چند قطره باران دیگر از آسمان چکید. دورآبادی‌ها بدو بدو پیش مأمورها رفتند و خبر را به آنها دادند. مأمورها ابتدا چپ‌چپ نگاهشان کردند ولی دورآبادی‌ها کلی قسم خوردند تا مأمورها باور کردند. کلاس‌ها تعطیل شد. غریبه‌ها وسایل را جمع کردند توی مینی‌بوس‌ها گذاشتند. زن و بچه‌هایشان هم سوار شدند ولی خودشان کنار مینی‌بوس‌ها ماشین حساب به دست شروع به حساب و کتاب کردند. اهالی دورآباد همه کاسه آب به دست آمدند تا پشت غریبه‌ها آب بریزند. مراد در گوش کدخدا گفت: تعارف نکنی‌ها آمد و نیامد دارد.

کدخدا گفت: خودم می‌دانم و رو به غریبه‌ها گفت: خب به سلامتی هر چه زودتر می‌خواهید بروید. آقای عتیقه‌چی گفت: «با اجازه قرار بود زحمت را کم کنیم ولی یک مشکل کوچولو پیش آمده». رنگ از صورت‌های دورآبادی‌ها پرید. کدخدا گفت: چه مشکلی؟

صفدر گفت: بگویید هر چه باشد ما حلش می‌کنیم. مأمور لبخند مذبوحانه‌ای زد و گفت: کمی از بودجه طرح پر کردن مانده و ما اگر با این بودجه به شهر برگردیم... و زد زیر گریه و در بین فقی‌فقی گریه گفت: به بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی و عدم مدیریت و خیلی چیزهای وحشتناک دیگر متهم می‌شویم.

همه مأمورها همراه او شروع کردند به گریه کردن دورآبادی‌ها هم توی سر خودشان زدند. کدخدا گفت: خب حالا راه‌حلی ندارد؟ مأمور باز با فقی‌فقی گفت: دو راه‌حل دارد. دورآبادی‌ها با هم گفتند: چی؟

یا ادامه کلاس‌ها را برگزار کنیم و بعد هم یک جشن پایان دوره بگیریم و توی جشن کلوچه و ساندیس بدهیم تا بقیه بودجه خرج شود.

همه دورآبادی‌ها با هم گفتند: نه نه جان پدر و مادران نه.

مأمور ادامه داد: یا برگه‌های هزینه را شما امضا و تأیید کنید که همه بودجه خرج شده، بعد ما که رفتیم شهر کلی کلوچه و ساندیس می‌خریم و برایتان می‌فرستیم تا شما خودتان آن جشن پایان دوره را برگزار کنید.

همه دورآبادی‌ها با هم گفتند: آره، آره، جان پدر و مادران آره، و ریختند روی سر مأمورها و برگه‌ها را گرفتند و انگشت زدند (تازه برای محکم کاری چند

انگشت اضافه هم زدند) مأمورها با همه دست دادند و سوار مینی‌بوس‌ها شدند و رفتند.

دورآبادی‌ها کاسه‌های آب را پشت سر مینی‌بوس‌ها خالی کردند. نعمت گفت: صد مرتبه شکر.

صفدر گفت: هزار مرتبه شکر.

کدخدا گفت: بلکه صد هزار مرتبه شکر.

مراد گفت: کدخدا تو که شکنجه سر کلاس نشستن را نکشیدی.

کدخدا گفت: چه فرقی دارد. هم‌دردی را برای همین موقع‌ها گذاشتند. تازه زن و بچه‌هایم که کلاس می‌رفتند من هم مثل شما توی این تابستان یک ناهار درست و حسابی نخوردم.

قربان گفت: این حرف‌ها را ول کنید فکری به حال محصول امسال کنید که همه‌اش از بین رفت.

همه سر تکان دادند و به طرف زمین‌ها راه افتادند.

WWW.abooshahrzad.blogfa.com

